

امتداد
همراه

زندگی در ایران

- رتنگ غریب**

عشایر عراقی هم مرز با ایران، سرزمینی را به خاطر دارند که در اطراف کندیی کوچک و تلاپی، صدها پرچم به اهتزاز درآمده دارد. عراقی ها به این مقر در شرفانی، موفق اعلام (سرزمین پرچم ها) می گویند، و آن را از مقدسات ملت ایران می دانند.

از دو کوهه که کاروان حرکت می کند، به طور متوسط یک ساعت بعد می رسد به روستای عین خوش و بعد از پل زرد رنگ، می رسد به سه راهی شهید حرازی، و در جاده شهید حرازی بعد از چند کیلومتر به دروازه آسمان پل شهید ایوبی می رسید.

کم کم به یادمان شرفهانی نزدیک می شود. همان درهای آسمانی که هنوز در این سرزمین باز است. جایی که روزی مقبر تفحص لشکر ۱۴ امام حسین (علیه السلام) و محل حضور شهدای تفحص بود.

- دفترچه یادداشت**

وقتی که پا تو این سرزمین می گذاری ، متوجه می شوی که …

- هواشناسی آسمان**

آسبون چهارم: در عملیات محرم، سیصد متر از خاک ایران و دویست متر از خاک عراق ، به دست رزمندگان اسلام افتاد. ولی در ۲۱ ترمراه ۶۷ عراق نگ سنگینی زد و تا پل ایوبی جلو آمد. بعد از حمله عراق به کویت بود که شرفهانی به ایران بازگشت. حاجی ضابط می گفت: دل من این جاست و با حرکت کاروان، همراه کاروان از منطقه خارج می شود. اگر به شرفهانی رفتید، سلام ما را به شهدایی که در تنه های او به رویتان آرامیده اند برسانید. هر چه روح به خدا نزدیک تر باشد، آشفنگی اش کمتر است. زیرا نزدیک ترین نقطه به مرکز دایره، کم ترین تکان را دارد.

- دفترچه یادداشت**

می خوام از امام حسن (علیه السلام) بگم. از غربت قبر بی چراغش، وقتی که شرفهانی رو دیدم دوباره برام …

- نشانی**

رفت اونم چه رفتنی!
اصلا این پسر همیشه سلیقه اش یک بود، حرف نداشت. همیشه به سرو گردن از این و اون بالاتر بود.

روحش شاد

بفرما …رسیدیم

اینم قطعه شهدای گمنام

بگرد بین کتوم قبر از همه خوشگل تره.

نشانی ات را کم کردم

از مادرت پرسیدم
گفت: قطعه ۶۷، زدید اول آدمد و یادم آمد می گفتی قطعه همان غزل بودی اگر سرنداشته باشد.

توهم غزل بودی.قطعه قطعه

- ایستگاه بهشت**

بنت التقوا!

چنگ تمام شده بود. همه برگشتند به شهر. البته برای شهری ها جنگ زودتر تمام شده بود. برای بعضی از بچه ها هم به تنها جنگ تمام نشده بود، بلکه تازه کارها شروع شده بود. بچه های تفحص رو می کم. شهید غلامی، محمود دود، یازدکی و حاج آقای ضابط، عباس و حسین صابری، محمد شهبازی و …

- موقعیت فرشته ها**

سکوی پرواز

از آبادان که برمی گشت، غروب جمعه بود. جاده خلوت بود و رادیو داشت دعای سمات را پخش می کرد. غلامی آرام شده بود. نزدیکی های شهر دارخوین که رسیدیم، دیدم غلامی به مسجد الاقصی،مراج شهدای اصفهان خیره شده و اشک می ریزد.

در دلم گفتم الان هوای حاج حسین خرازی را کرده. به خردم گفتم باید بیشتر هوایش را داشته باشیم، نور بالا میزیند. جمعه گفتم بعد، تهران بودم که خبر دادند غلامی را در اصفهان تشییع کرده اند. ۲۷ خرداد ۱۳۷۶ بود. یکی از مین های فکه شده بود سکوی پروازش.

- نشانی**

عاقد دوباره گفت: «وکیل! …! پُدر نیود ای کاش درجهان راه و رسم سفر نیود گفتند: رفته گل…نه، گلی کم.. دلش گرفت یعنی که از اجازه بابا خبر نیود آن فصل های سord که بی دردرس نیود ای کاش نامه یا خبری، عطر چغیه ای رویای دخترانه او بیشتر نیود عکس پدر، مقابل آینه، شمعدان آن روز دور سفره، جز چشم تیرنیود عاقد دوباره گفت: «وکیل! …؟ دلش شکست یعنی به قاب عکس امید دگر نیود ای گفت: بابا اجازه بابا … یله.. یله.. مردی که غیر آینه ای شعله ورنیود!

- رنگ سر خایی**

هویزه در جنوب غربی سوسنگرد قرار دارد و یکی از سه شهر دشت آزادگان است. دو شهر دیگر بستان و سوسنگرد است.

این شهر در دوره خلفای اسلامی، آباد و سرسبز بود و در کتب هویزه و کوفت بصره دو قاعه منکم و ند دفاعی این سرزمین به شمار می آمد.

آب و هوای هویزه گرم و خشک است. نژاد مردم هویزه آریایی و سامی است و به زبان فارسی و عربی سخن می گویند. مردم هویزه، پیرو مذهب تشیع نواذه امامی هستند.

- خاکریز**

آب جیره بندی شده بود. آن هم از تانکری که یک صبح تا شب زیر تیغ آفتاب مانده بود. مگر می شد خورد! به من نرسید.

لیوان را به من داد و گفت: من زیاد تشنه ام نیست. نصفش را بخوردم. بقیه شو تو بخور.

گرفتم و خوردم. فرادش بچه ها گفتند که اصلا جیره هر کس نصف لیوان آب بود.

- دفترچه یادداشت**

تخریب چی کسی است که اول نقش خود را تخریب

کند.

بگذارید خودش تعریف کند :

رفت و آمدهایش مشکوک بود. مثل یک بچه خوب دوره راهنمایی نمی زد. بعضی شبها تا صبح نمی آمد خانه. اگر چه به کارهایش نمی خورد دور و برانهای بد بگردد، ولی باز هول برم می داشت. تا اینکه کشیدمش کنار و ازش خواستم بگوید پاتوقش کجاست. گفت قسم بخور که به مامان و بابا نمی گویی، فهمیدم می رود جهاد و مسجد امام و آنجا با حاج آقا احمدی آشنایی پیدا کرده. فکر می کرد خانواده با درسهای حوزوی و این چیزها مخالفتند. در صورتی که ما فقط برای دوری اش نگران بودیم. من و شوهرم دیگر زیاد سوال پیشش نمی کردیم. رفتارش از سش بیشتر می زد. نصف شب نورزید لامی اتاق می افتاد توی هال و صدای توپ و تانک هم نمی شنویم فقط می رویم پشت چپزی لازم ندارد. شما برید خوابید! چکار من دارید؟ گویا با تشویق حاج آقا حیدری طلبه شده بود. مدتی در بندرعباس بود. بعد هم بارو بندیش را برداشت و رفت قم. حاج آقا احمدی برای طلبه های بندرعباس، خانه ای اجاره کرده بوده که علی اصغر هم همان جا زندگی می کرد. ما که نفهمیدیم کجا رفته بود، ولی شماره تلفنی

الحق که در این راه، حسینی بودی

ای کشته بی رحمی صحرا، اصغر!

- به روایت: پدر، برادر و خواهر شهید**

بچه های هم سن و سالش مسخره اش می کردند برای این کارش. ولی او کار خودش را می کرد. مثل آنها لخت و عور نمی شد بپرد توی حوض و بدش را بشوید. می رفت سرچاه، پشت موتور و با چند ملافه دور خودش حصاری می گرفت و آب می ریخت روی سرش. با همه کودکی اش می گفت زنه‌های کشاورزان محل می آید لب حوض، درست نیست اینجا خودم را بشویم. مثلک بارش می کردم: کسی اون دور برها تلی علی اصغر داره حمام می کنه. …ه. … من که تازه پدرش بودم، توی اینهمه سال فقط قرص صورتش را دیدم و پشت و روی دست و پایش. خیلی کم رو و کم حرف بود. مدرسه را خیلی خوش نداشت. دوره ابتدایی را در روستای خودمان خواند. تا بعد که مابنای کشاورزی گذاشتم و رفتیم قلعه قاضی. گفتم اینها باید آینده داشته باشند و درس بخوانند. رفتم شیراز دو تا موتور خریدم برای خودش و برادرش که راحت بود مدرسه و بیایند. ولی انگار اصلا برای مدرسه ساخته نشده بود. برای امتحان خودم می رساندم دم مدرسه ولی چند بار فرار کرده بود. این کارهایش با ما یک رویی و کم حرفی اش جور نیود. آن موقع نمی دانستم استعداد و علاقه اش در چه چیز است. حتی دوره راهنمایی که توی خانه خواهرش بود اصراش خواهرش و دامادم نتیجه ای نمی داد. خواهرش روزهای امتحان با کتابها می کردش داخل انباری و آب و نان و هر چیز دیگری که می خواست بهش می داد، ولی فرادا سر جلسه هر چه خوانده بود، فراموش می کرد.

همان روزهای با مادر و خواهر رفته بود پاپوس امام رضا (ع). می گفتند کمتر در مسافر خانه استراحت می کرد. توی حرم به خواهرش می گفت: این آقا را می بینی. شرط می بندم که طلبه هست و خواهر می پرسید از کجا می دانی؟ این بنده خدا که لباس روحانی ندارد.

من مطمئن. نگاه کن طلبه ها پیرانهشان یقه ندارند. … تازه از صورتشان هم معلوم است. شبها بیشتر می رفته توی حرم. خواهرش را بیدار می کرده.
- بلند شو بریم حرم ببینیم روحانی ها چه می کن!
و همان جا با چند تاشان دست می شود و در آن چند روز با آنها مشغول بو در مورد مسایل مذهبی می شود. حالا خواهرش بیشتر با او بوده

پهلو شده بوده: هر طور خدا بخواد همون می شه بگیرد بخوابید.

پسر عموم می گفت یک بار یا موتور توی جبهه می رفته که پشت ماشین او را می بیند. ماشین از کنارش رد می شود. پسر عموم فکر می کند علی اصغر او را دیده و محل نگذاشته. گاز موتور را می گیرد و بهش می رسد و بوق می زند. علی اصغر از ماشین پیاده می شود و سر روی او را می بوسد با یک خضوع و خشوعی که پسر عمو می گفت از آن لباس روحانی اش جحالت کشیدم که اینقدر افتادگی کرد در برابر بچه ها. بعدها دیگر جبهه رفتن اش علنی شد. پدرم می گفت جبهه خطرناک است. مواظب خودت باش. ولی او در جواب می گفت ما اصلا صدای توپ و تانک هم نمی شنویم فقط می رویم پشت جبهه مسئله احکامی، اخلاقی، طریقه وضو گرفتن و … را یاد می دهیم و من فهمیدم دارد دروغ می گوید.

چند ماه مانده بود به شهادتش. آمده بود خانه مان. ازم خواست بروم بازار و برایش ضبطی بخرم. می گفت می خواد در قم نوار آهنگران گوش دهد. گفتم بروم چیزی بخرم شاید



زخم از ستاره

از اوداشتم و بیشتر وقتها که زنگ می زدم، دوستانش می گفتند رفته اصفهان برای درس خواندن. بعدها فهمیدم به آنها سپرده اگر خواهرم راضی اش کردم خودش برود. وقتی برگشت، عصبانیت از چهره اش می بارید.

من که گفتم از بازار بندر خوش نمیا د… قم خوبه یه سر بیا بین وضع حجاب زنهاش جوروره. خیلی خب حالا برو یک نوار از همسایه بگیر این ضبط رو امتحان کنم. نوری از همسایه گرفتم. توی خانه نگاه می دلش کردم. خدا خدا کردم دوباره از این هم ایراد نگذرد. یک نگاهی به جلنش کرد و بعد روی خود شب، چشم هایش را مالید و خواب آلود گفت چرا نمی خوابی؟ می گفتند بهش گفتم بنده خدا انگار توی خونه خاله ت خوابیدی، هر لحظه امکان داره سنگر بیاد روی سرمان. علی اصغر این پهلو و آن

بچه همسن و سال خودم کم بیارم، حسابم زار بود.

رفت طرف جایی که دو سه تا پتوی مشکي سربازی روی هم افتاده بود. ساکمو پرت کردم و قبل از اینکه بنشینم، رو به جمع گفتم: صد پونصد تومن پول بود، کم پولی نیود. اوتا اصلا عین خیاالشون نیود. دیگه نتوستم تحمل کنم. زدم زیر گریه. عین به بچه و نگ زدم. فکر نمی کردم این جواری با شن. اگه از ازل می دو نستم اینقد ز رنگ همسن کار دیگه ای می کردم.



نماز صبح رو خونده بودیم که بریم برای صبحگاه گردان. همه داشتن پوتیناشونو می پوشیدن. یه دفعه احساس کردم یه چیزی کم دارم. گش کردم. دستم رو پریدم به جیبای پیروم خاکیم. ای داد. به قول معروف جاتزه و بجه نیست، بر جیبام باز بود و از پول و کارت جنگی و هر چی که داشتم. خبری نیود. جا خوردم. زدم زدم.

- کدوم نامردی دست کرده توی جیب من، اگه بفهمم جیگر شو

نمی رفتم. ولی او برای همه مان از بچگی یک حالت مقدسی داشت. حتی اسمش را توی خواب دستور داده بودند که علی اصغر بگذارند. یادم هست تازه می رفت مدرسه. شش - هفت سالی بیشتر نداشت. صبح زود از خواب پرید. مادرم گرفت توی بغل و نوازشش کرد.

- خواب دیدم رفتم سر پل صراط… مردم داشتند رد می شدند! …! من رفتم بالا … یه نوری بود.

- برنگشتی مادر؟!

- نه، همین طوری رفتم. رفتم بالا … بار آخری فکر کنم آمده بود برای تشییع جنازه شهید “عابدینی” چند روزی ماند و گفت باز باید بروم. گفتم تازه آمدی بگذار عرق خشک شود. تصمیمش را گرفته بود. گریه های ما هم تأثیری نداشت. می گفت فکر کردید فقط شما خواهرید، یک سر بروید گلزار شهدای تهران، ببینید چقدر زنها و دخترها دارند سر قبرها ضجه می زنند. نتوانستم جلوش را بگیریم رفت محل، با پدر و مادر و برادر ه محافظتی کرد و آمد بندر، خانه مان. می گفت هر چه گفتم دوربینی پیدا نکردم، خیف شد شاید چند روز دیگر عکس به دردم می خورد. دیگر مجبور بودم فقط لبهام را بگزم. عصر همان روز شوهرم و برادرش، رفتند پای کاروان طلبه ها و ویدرفه اش کردند. . گویا قبل

.....

بار آخری فکر کنم آمده بود

برای تشییع جنازه شهید “عابدینی” چند روزی ماند و گفت باز باید بروم

گفتم تازه آمدی بگذار عرق خشک

شود. تصمیمش را گرفته بود.

گریه های ما هم تأثیری نداشت

.....

از عملیات یک سری کتاب و آلبوم می دهد به حاج آقا آنکاری و سفارشات می به او می کند و می گوید خرابی دیده ام که احساس می کنم این دفعه با دفعه های قبل فرق دارد و هر چه حاج آقا اصرار می کند ، خوایش را تعریف نمی کنده … بلاخره خبر شهادتش را آوردند. بگویم ناراحت نشدم که دروغ گفته ام. بهرحال پدر بودم، کتابی دارم مال سید رضا قمی. دران نوشته یکی در عالم خواب حضرت سید الشهدا را می بیند درحالی که جای جای بدنش پر از زخمهای دهان گشوده بوده. در همان عالم خواب خیلی گریه می کند،

آنقدر که اشکهایش تمام می شود. در همان عالم خواب، چشم باز می کند و می بیند تمام بدن مطهر حضرت ابا عبدالله (ع) سالم است فقط زخمی روی سینه او مانده. حضرت می فرماید دانه اشک شما مرهمی شد بر زخمهای بدنم و از بین رفتند. می پرسد قریبات شوم، سپر امیر المومنین (ع) پس این زخم روی سینه چرا خوب نشد. حضرت می فرماید این جای داغ علی اکبرم هست و هیچ وقت خوب نخواهد شد. … حالا وقتی سید الشهدا برای داغ جانش این طور هست، می خواهید من متوادم. داغ جوان سخت است. ولی لطف خدای متعال است که به او صبر می دهد …

منبع : عیاب آبی موج
با تشکر از سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان هرمزگان

دریامر…

ولی کسی رویش رو هم برنگردوند. دو سه تا داد دیگه زدم، ولی دیدم فایده نکرد. حالم بدجوری گرفته شد. همه دار و ندارم چهار صد پونصد تومن پول بود، کم پولی نیود. اوتا اصلا عین خیاالشون نیود. دیگه کار خود را تمام شده میباشتم. عین به بچه و نگ زدم. فکر نمی کردم این جواری با شن. اگه از ازل می دو نستم اینقد ز رنگ همسن کار دیگه ای می کردم.

هو هق گریه ام که بلند شد، همشون برگشتن طرفم. کسی نمی خندید. تبسم به لب داشتمند. - آقا تو رو خدا… شما رو چون مادرتون… شما رو چون هر کسی که دوست دارین… پوله‌ها و کارتوم بدین… شما رو به قرآن حالمو نگویرن. هیشکی هیچی نگفت. فقط نگاه می کردن- فایده نکرد. بیشتر التماس کردم:

- بابا غلط کردم… خوبه؟ دیگه لات بازی در نیامزم… خب اشتباه کردم … آخه این که رسمش نیست… شما رو به خدا بی خیالشین و مدارکمو بدین…

یکی یکی او مدن طرفم، ترسیدم. فکر کردم می خوان بزتمند. یه ذره رفتم عقب. ولی اونا خندیدن. دست بگیشون رفت به جیبش.

خشکم زده بود. یهو دیدم کارت شناسانیم توی دستشه. رفتم جلو که بگیرم، ولی نداد. یکی دیگه پولهامو از جیبش در آورد. هر کدوم از مدارکم دست بگیشون بود. صدای خنده شون که بلند شد، اشکم بندد اومد. بزرگتر شون که ریش هم داشت،گفت:

- دیگه بچه نشو برادر، این قدر گریه و زاری نکن. بفرما این هم پول و کارتت.

- قریبون دستم داداش. باز دم تو گرم.

ای والله به مرامت… -عجب بادته گفتی بچه ناف میدون شوش هستی؟ این کار کردیم تا بهت بگیرم از تو زرنگتر اینجا قراونه ولی دلیل نمیشه که مسخره بازی در بیاریم. اینجا جبهه است، میدون شوش که نیست.

حالا عیبی نداره. اول ازت معذرت خواهی کنیم بخاطر اینکه بدون اجازه دست توی جیبت کردیم، دوم، سعی کن دیگه درست صحبت کنی. خیلی ها اینجا جور دیگه ای بودن، ولی جبهه که او مدن، توی جمع این برو بچه‌ها عوض شدن و همون شد که پریدن و رفتن اون بالا بالاها… بس تو هم چیزی از اونا کم نداری، فقط لات بازی در نیار. اینجا رو با میدون شوش یکی نکن.

- ای والله دمت گرم. نوکرتم.

مسعود نعمتی

با ساکنان
بهبشتی

شهید سیروس بحرالدینی

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۳/۳۰
تاریخ شهادت ۶۷/۳/۱۰
یگان اعزام کننده : بسیج
کارمند: جهاد سازندگی
محل دفن : گلزار شهدای بندرعباس
زندگینامه:
سیروس در خانواده ای متدین و در یکی از محلات فقیر نشین آبادان به دنیا آمد. از همان دوران کودکی همراه و همگام پدر زحمتکش و مهریانش بود و در تأمین مخارج زندگی به آنان کمک می کرد. در کنار کار و تلاش تحصیلات خود را ادامه داد سپس برای وارد شدن به دوره راهنمایی تابستانها نیز به کار مشغول می شد تا مخارج تحصیل خود را تأمین کند. با پایان مقطع راهنمایی و نبود امکانات رفاهی از ادامه تحصیل باز ماند و به بندرعباس مهاجرت کرد. جوانی فعال و مبتکر که در تمامی زمینه های فرهنگی گام بر می داشت و سرانجام در راه حفظ آرمانهای سرزمین اسلامی خود به درجه رفیع شهادت نائل گردید.
فرازهایی از وصیت نامه:
الآن که در اینجا نشسته ام و این وصیتنامه را پر می کنم بچه هایی را می بینم که با خلوص نیت و با ایمانی راسخ و قوی آماده هر نوع فداکاری می باشند تا هر چه سریعتر به جبهه های جنگ بروند و از نزدیک با این کفر به ستیز بپردازند من اشک شوق در چشمانم جمع شده که این برادر زمان چه شوقی و چه اشتیاقی دارند و همچنین نصیب شد حلالم کنید. بتوانم با دست پر باز گردیم و در مورد شهادت امیدوارم که نصیب من هم گردد.
امامت دار بیت المال
بسیار پایبند مسائل شرعی و رعایت واجبات بود از دوران کودکی به خواندن قرآن علاقه داشت. هجده ساله بود و تازه دفترخه خدمت سربازی را گرفته بود. اما دار طلبانه به جبهه رفت و گفت: اگر بازنگشتم و قسمت بود که خوب به سربازی می روم اما اگر شهادت نصیبم شد حلالم کنید. مومنانه و از روی اخلاص کار می کرد و در امانت داری و حفظ اموال بیت المال دقیق و راستگو بود.
منبع: رد پای عشق

خاطرات شاد
روزمندگان

شفاعت یادت زره!

حمید بهرامی از بچه های گردان حمزه از لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) تعریف می کرد: شدت درگیری در خاکریز دو جدارهٔ شلمچه بالا گرفته بود. سر را نمی شد بالا برد. از هر طرف خمپاره می آمد و گلوله. از همه بدتر گل تیراندازی عراقی بود که با شانه گیری دقیق، کار خود را انجام می داد. چند روزی از شروع عملیات کربلای ۸ می گذاشت. نوق و شوق نبرد رویا رو با دشمن، آنچه همیشه انتظارش را می کشیدم، گرمای بهار سال ۶۶ را برآیم قابل تحمل کرده بود و همه هوش و حواسم را متوجه کرده بود.

باشندیدین صدای تانکی که هر لحظه نزدیکتر می شد، سعی کردم به طوری که مثلا گل تیراندازها متوجه نشوند، سرم را بالا ببرم و جلو را نگاه کنم. سربالا برودن همان و… سوزش توأم با دردی در سرم احساس کردم. زمین و زمان دورم می چرخید. کجیج و تلتلتو خوران داخل کانال شدم و در همان قدمهای اول خوردم زمین. کف کانال دراز کشیده بودم و خورشید سوزان بر چهره ام می تابید. خون بر صورت بدمه بسته بود. دیگر کار خود را تمام شده میباشتم. چشمانم جایی را نمی دید. شروع کردم به ذکر خدا و ائمه اطهار، قبلا شنیده بودم شهدا، لحظات آخرشان را می آغوش ائمه، بخصوص ابا عبدالله (ع) می گذراندند. شروع کردم به تکرار یا ابا عبدالله، ناگهان متوجه شدم کسی سرم را از زمین بلند کرد و بر زانوئی خود نهاد. باورم نمی شد.

شروع بلند به التماس و در همان حال، گریستن. دوست داشتم چشمانم توی توناست او را ببینم. دم دستش را سفت و محکم گرفتم و گفتم: تورو خدا… حسین جان… منم یا خدت بییر… قریونت برم… ناگهان آنکه سرم را بر زانویش گرفته بود، به حرف آمد و گفت: بهرامی… بهرامی… منم! همراهی… شفاعت یادت زره… خون خورم را می خورد. در همان کجیج و منگی، مشتتی به طرفی که احساس می کردم صورتش باشد، پرتاب کردم و گفتم: - لامصب، من دارم می میرم تویکی می گی شفاعت یادم زره؟

حمید بهرامی

هر که در این بزم مقربتر است…

■ مگر کسی جرأت می کرد با او حرف بزند، جدأ جذبه داشت. مثلا معاون گروهان بود. هر موقع نیروهای گروهان را برای رزم شبانه، صبحگاه و یا تانکتیک بیرون می برد، اول کلامش این بیت شعر را می خواند:

هر که در این بزم مقربتر است

جام بلا بیشترش می دهند
و در دنیا این شعر بود که شروع می کرد به موعظه و نیروها را به عمل و بردباری در برابر سختی ها و جراحات، مشکلات عملیات دعوت می کرد. آن روزها رزمستان سال ۶۴ بود هنگام عملیات الفجر هشت. اولین روزهای ماه تیر سال ۶۵ بود و نیروها می رفتند تا در عملیات کربلای یک شهرمهران را آزاد کنند. میان مجروحین که داخل آمبولانس بودند، چشم افتاد به «ظاهر مؤنن» که ترکش خمپاره جای جای بدنش را بوسه باران کرده بود و خون سرخ و گرم از زخمهای متعددمش می کرد. بی حال بود. چشمانش داشتند می رفتند. رفتم جلو و خندیدم، اینجا بود که خواستم ادای خودش را در بیارم. مثلا موعظه اش کنم و به قول بچه ها روحیه اش را تقویت کنم. نگاهش که کردم و گفتم: - حاجی یادته که؟ هر که در این بزم مقربتر است

جام بلا بیشترش می دهند
لبانش از هم باز شدند، بر صورتش که خاکی بود و خوتین، لبخندی نمایان شد. ناله خفگی زد و در حالی که زور می زد تا نفسش بالا بیاید، گفت: - ولش کن… با بابا… اونا… اونا…

اونا ش… ش… ش… شعر بود… بی خیال باش

مسعود ده نمکی



با شستشو و ضدعفونی کردن میوه ها و سبزیجات

از ابتدا به بیماری های انگلی پیشگیری نمائیم

● **رابطه عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی در مانی هر مز گان (کمیته آموزش همگانی سلامت)**

